ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش از گذار

دوروییه ماه طلعتان شبیه شق القمر پاک نظری که بچشم دل تقدس

منزل یک قطره در خوبی این بازار سراپا نگار دیده نگاهش

چندان سرمایه سیرچشمی آب و رنگ بر گرفت که هنگام عرض بهشت

نزهت سرشت بر چشمش مستغنیانه از خانه بهار کاشانه دیده یک مژه

بیرون نخرامیده از شنیدن این خبر رنگین پرده گوش عالی گلستان

گلستان گل بدامن و از استماع این نوید بهجت قرین جهانی از راه

گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلشن درین بازار بی نظیر عصمت

بنیاد تقدس فرش بچشم خیال دیدن کمال بی ادبی ست و مثلش

در عالم مثال بدیده تصور مشاهده کردن نهایت بوالعجبی ست

وصف اینمکان مقدس از قدسی لقبان از باب حرف ناشنیده

گفتن و از عالم ورق نادیده خواندن و در صحیفه مدح تقدسش

بی مضمون بردن و سراغ یعنی یافتن اندیشه پاک

سرشتان در ورق گرداندن اگر به بهشت نزهت سرشتش نسبت

دهم روی از ترقی به تنزل آورده باشم و اگر به نگارخانه بهار کاشانه چینش

نقش و نگارش طاوس نگارین تمثال ولوزی نامه بهین تقریر وصف
زرکارش مرغ زرین پر و بال بهشت از نظر دور با وجود عدم دریافت دولت
حضور از ته دل در کوچهٔ آشتی بساط مودت انداخته و با مهره کاوش شطرنج
محبت غایبانه باخته هر دکاندار بساط غریب با تزیین و فرش نظر فریب
رنگین بی عار خودفروشی در دکان برنگی چیده که در برابرش.
نگارخانهٔ ارژنگ بل کارگاه چرخ بوقلمون رنگ نگار رنگ آمیزی
خجالت بساط دکانداری خودآرائی و خویشتن ستائی
فروچیده نزدیک نادره سنجان عجوبه گزین سراپا شعور همیشه در جهان
خیال از تجویز خرد محال اندیش بسیار دور جا گزینش که
تکلف بهار هزار سنت قدم بچشم نرگس نمی گذارند بجز خار خار اندیشه سفر و
بلکه غربت هرچه باید دارند اگر زر کیسه اش بصد یک بها وفا کردی کان از
هوس خون بجگر افتاده دل ریش خیال سودای این بازار بدل آوردی و آگاه که
در خود شایستگی و قابلیت ندیدی دریا کف از سودا لب آورده شور بخت
بعزم خریداریش تیز و تند سودای متاع روی دست این بازار آراسته
بهر چه دل خواسته که جز نظیر همه دارد از معدن تهیدست خالی کیسه و محیط

مقال معنی پیرایان کوتاه و بتوصیف عرض او عرض دستگاه نکته پیرایان

عذر التقصیر خواه درست که قرة العین صدف باید بار درین بازار

ابرو گره کرده و نقد صفا در گره بسته و از غم گره گشته و چشم سفید

کرده در آرزوی دستگیری زود از غواص شسته عمریست که جگر گوشه

کان را دل از الم خون گردیده و بتمنای قبول جوهر یاش انتظار

رخنه گر سد راه خود گشیده پاک گوهری که باب گوهر دست از آلایش

شسته و پا بدامن تقدس پیچیده و سر بگریبان تنزیه کشیده دست اندیشه

بدامن ثنایش زده طریق ذکر خیرش بپای ادب سر کرده دستش مرزاد

و پایش عرجاد و قدسی نژادی که بهفتاد آب کوثر وضو ساخته و بآئین

تقدس پرداخته بزبان صدق بیان دعایش گفته زبانش بکام باد

وصف دکان جوهری

دکان جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی

و قرة العین عزیزی است و جگرگوشه ارجمندی ست مملو بدریا دریا قرة العین

صدف و مالامال بمعدن معدن جگرگوشه کانست و مشحون بکوه کوه لعل

آبدار درخشان و پر از کشتی کشتی گوهر شاداب غلطان تا آن

یاقوت لب گوهر دندان مرجان پنجه صدف دهان دکان بکام لعل

آبدار آراسته حاصل بدخشان از مشتریان بر سبیل مجاز و طریق اختصار رونمائی

هر گوهر خواسته نی چه میگویم گوهر دندانش را لولو بنده است

لالا نام و لعل لبش را یاقوت نام غلام صدف تا دهانش بدیده خیال

دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده پنجه نگارینش مرجان را کجا هم پنجه جود

می شمارد که هزار دست و بازوی تاب هم پنجگی او ندارد ولی نظر بدستوری استغنا

بر حاصل بدخشان می کشاید که کوه ز تصرف صرف دکانش فغانی نماید

چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته نرخ گوهر جان را

که بها ندارد از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته هر چند

قوس قزح بر و یافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بر طاق بلند

نهاده است لیک در برابر رنگینی پیش طاق تلون دکان رنگینش از طاق

دل آسمان افتاده در برابر سلک گوهر بیشش عقد پروین در

شمار نیست و پیش یاقوت زردش یاقوت زرد آفتاب را

روز بازار نی فلک از شرم بساط گوهر پیش هر سحر بساط گوهر چیده و آفتاب

از انفعال یاقوت زردش شکسته رنگ گردیده تا نظر اعجوبه نگر بر آئین دکانش

افتاده کوه سیلان با وجود سنگدلی از سیل رشک یاقوت رنگ گشاده تا دکانش بجوار

بجواهر رنگارنگ بوقلمون نقش نگینی بسته کمر کوه بدخشان باز کوه کوه بار غم

شکسته و گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در دکان رعنائی باز کرده

پس از نمودن گوهر آبدار از خنده دندان نما صفای گوهر دندان آشکار

ساخته با خریداران شیوه ناز آغاز کرده الغدر از زر سرمایه دار است

که در دکان زر دارش درست از مغربی آفتاب در کدام شمار در

سیان بر سیمین و ساعد سیم اندام او که هر یک از سیم ساده سرمایه دار توانگر است

هنگام بازپس دادن دوبار گردانیدن نقد دل بیخواست گرفته جنگ

زرگری گوهر تا در حلقه سفته گوشمالش در آمده ماه دو هفته مانند خورشید

در هوای دیدارش گرد بر آمده عکس آب و تاب گوهر شبچراغش در خانه

چشم چراغ افروز و در جنب فروغ تا که و نور پاشی او آفتاب عالمتاب

بیفروغ تر از چراغ روز از گوهر صفا پرورش دریا دریا موج طراوت در

جوش و صفای گوهرش را که در صد پرده نهان نمیماند عریانی پرده پوش

از غیرت مشعشعه فروغش صبح نورانی جبین آنچه آفتاب گریبان دریدن

واز شرم تابناکیش خورشید روشن ضمیر و ماه منیر سرگرم زرخ بنقاب سحاب

کشیدن نگاه مهر نگاه تماشای گوهر آبدار غلطان و در خوش آب

٩

رخشان در چار موجهٔ طوفان ضیا لطیمه خور روست حیرانی و گل وقت
ادعای همچنی آب و رنگ با یاقوت نوربار خورشید نثارش در مهرگان
رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی گوهر سیرابش از چهرهٔ نور و صفا نقاب
حجاب کشا و گاه چشم گشادن بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی
در آب گوهر آشنا خانهٔ چشم از پرتو آب و تابش گنج خانهٔ نور بل غیرت
فزای و رشک افزای تجلی کدهٔ طور دیدهٔ نابینای ها در زاد هنگام اقتباس
روشنی از یاقوتش هنگامهٔ ماه برهم زن و از مژگان پنجه در پنجهٔ خورشید فگن تا
رخسار نور بارش لعل شبچراغش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب
پریده آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده و از شرم یاقوت
رنگینش یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده اگر جوهری خرد گوهر صفا
پرورش را بگوهر چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری
سراب انگاشته و حقیقت را مجاز پنداشته با آب و تاب گوهر غلطان
و یاقوت رخشانش منظور آورده جوهری عقل بساط گوهر فروشی سخن
برچیده دکان گوهر لفظ آبدار و یاقوت معنی رنگین از خجالت تخته بند
کرده جوهری گوهر سخن تا به تشبیه چرخ مینای با فیروزه حبابش

صد ریزهٔ الماس در جگر نهاده و از غم یاقوتش یاقوت لبسان را یک
بدخشان لعل اشک خونین از جزع چشم بر خاک افتاده در غم یاقوت
جگر ریش معدن جگر خون بجگرخواری و در سلسلهٔ سودای گوهرش محیط پا
بزنجیر گرفتاری در آئینهٔ گوهرش از فرط صفا صورت جان و نما و گوهر نجوم
را در رشتهٔ جان کشیدن سزا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار نگین بر
تخت زرین نشسته بجرم خندهٔ دندان نمای بجایش پشت دست ادب
دندان پروین شکسته چون لعل قطبیش صد فلک شعشعه و فروغ فشانده چشم قطب شمالی
و جنوبی لبسان چشم صرع از مشاهدهٔ نور بی حرکت و حیران مانده از صیقل کاری
جلا آئینه گوهرش جنان زدوده گردیده که دیدهٔ اعمی فطری بی منت
نگاه چهرهٔ راز نهان در و دیده وصف دکان بزاز دکان بزاز سراپا ناز
باطلس سرخ رنگین ادائی آراسته و بجنس خوش قماش حسن پیراسته با جنس خوش حسن
کاروان سالار دلربایان است بر قافلهٔ رنگین ادایان دارائی ملک حسن
بنامش مسلم است و مثل جنس لیت و رو یکسان خوبی او در دکان بیا از کم بسیار
نماید در کشور روز بازار زیبائیش از انفعال بی رواجی رنگ شید شکسته هر شام
چون خجالت دکان باد فروش بر بسته اگر لیشت گرمی بازار روز هوا چه تا به پای از نسبت که

اگر اطلس سرخ لاله داغدار نمودی و در نظر چمن پیرای خرد در خور پا انداز
دکان آن گل رخسار نمودی وصف رخش بر صفحهٔ حریر ثبت نمودن از نیاد دلی
مهتاب بگز پیمودن منشی گلشنی چون قلم نرگس برداشته توصیف پرنیان
اندامش بر حریر گلبرگ نگاشته جنس حسن یوسفی در بار اوست و چشم
خورشید حیران گرمی بازار او چون سرمایه داران نقد خرد دست
بر کیسهٔ شکیب بر می‌افشانند تختهٔ او که از شکبار زلف عود قماری ست
گل شیخو اند سوداگران شهر حسن را خیال سودای خویش دامنش در دست
و سودائیان بازار عشق را از نایافت متاع کس مباد و فا جنس بجان ارزان و صافش
پرکاله پرکالهٔ جگر متاع گران ارزش نازاد که غمخش فراوان است از بسیاری
بنقد جان بسیار ارزان متاع جنس بالا دست خورشید را در رستهٔ بازار زیبائی
روز بازاری نیست و مانند متاع از چشم افتاده اعتباری نی هر چمن زار را
صد قافلهٔ مشک چین در بار است و متاع بهار جان ارزان و صافش را با آنکه
کسی نیافته عالمی خریدار است و روی کار جنس دکانش چون بهر ماه پرتو آفتاب
یکسان است و در دکان نازش متاع عود فروشی قافله در قافله و کاروان
در کاروان در بازار جنس بسیار خریدار حسن یوسفیش زلیخائی

وگل رنگین جامه فرق انفعال به پیش افگنده او با آنکه نرخ متاع فراوان بهای

خود نمی آید دریا با دامن مالامال گوهر و معدن با کیسه پر از زر از عهده

صد یک بهایش بر نمی آید هر که منظر متاع گران ارزش بیش بهایش گشاده

صد کیسه نقد دل با کاروان کاروان خجالت تهیدستی بیعانه داده خریدار آن

نقد جان در آستین که بر آستان دکانش گوش بر آواز و چشم در راه انتظار

اند جنبش ابهر از جان خواستگار هر جنس بالا دست و در دست بدست شیرند

جز جنس دل که از دکانش بر نمیدارند گل اگر برید چینی چو در الالق دکانش

دیدی از غبار غم بار دیگر غنچه نگردیدی و از روی بلبل خجلت نکشیدی

پیوسته چشم آفتاب بر درش چون حلقه در باز است و اطلس چرخ

بر رنگ چرخ اطلس در دکانش پا انداز در دکانش کاروان کاروان

قافله قافله از هر رخت افتاده و بسته از هر قسم آن بسبب نرسیدن

نوبت بعد عمری هم نگشاده با کبار زنی که پوشیده در عالم خیال با

خیالش بلباس ملامت بکدم جوشیده بر عکس بار آن لباسی باقی

عمر از دکانش رخت بیرون نکشیده و بچشم زدن منظر از دیدارش نه

پوشیده وصف دکان کاغذ فروش تا رنگار کاغذ فروش کان کاغذ و

گلفروشی چیده بهار از جوش غم برنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده گل
چهره اش وگلشن رعنائی بوجهی نکوست که خون صد هزار بهار بگردن او
شادابی گل چهره اش از مغز زاهد خشک پوست چین وشگفتگیش بر طرف ساز
چین پیشانی بخل گرفته طبع وناشگفته جبین باستعارهٔ نازکی خویش خار خشم
بر گل نازک بدن طعنه زن وبتاثیر طراوت گل خنده اش پژمردگی خزان
روکش شگفته روئی گلشن بهشت گرمی آفتاب چهره اش ذره بیتاب را
صد فلک خورشید در بغل وبی گلاب افشانی گل عارض بهار آفرین طراوت
قرینش دماغ بهار از خشک مغزی مختل گل از رشک نگین چهره اش رنجیدگی
چندان خون خورده که بهیچی رسیده واز ناف پیچ غیرت بر گل بر خود پیچیده
که از غم بار دیگر غنچه گردیده گل اگر بر سر بازار حسن یوسفیش رعنائی فروشد
در محکمهٔ انصافمندان دشته شود وپای نازکش بزندان کدهٔ ناشگفتگی سلسله
حزن یعقوبی واندوه زلیخائی بسته چهره اش از طراوت وشگفتگی بهار
سامان ونگاه چشم خیال از خیال گلزار جاوید بهار رخسارش گل
بداماں یوسف گل غلام زر خریدهٔ اوست واز کنعان گلستان بمصر دکان
رسیدهٔ او گل کنعان چمن را در رستهٔ بازار حسنش روز بازاری نیست

و هیچ گلرخے نیست که از راه عشقش در پای او خارے نه در پیش دکان

زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ در اند از گل گردن

و حق هار انجم نگار ثریا نثارش خورشید خاتان را اگر دون چه مایه بخت بلند

و چه پایه ارجمندی بدست آورده که حمائل گلش گشت در گردن گلرخان

حمائل کرده دکانش چنان شسته و رفته با آب و تاب ست که گل هیچ

در صفا پرورش از آفتاب ست تن یاسمین نازک اندامش فرق تا قدم

کبود ست ندانم خیالش تنگ بر کشیده کدام حسرت آلود چهرهٔ گل رعنای

حیا پرورش از انفعال سرخ و زرد گردیده آگاه نیستم کدام شوخ چشم

زمان نصیب تروتیش در خواب شد دیده گل یاسمینش که سر بهم چشمی آئینه

فرونمی آرد از آئینه رویان از آئینه رونما طلب چشم رونما دارد پیوسته در ر

گلزار جاوید بهار دکانش خزان سرد مهر چیده دکان و هنگام گلباری

گلرخان گرم خون باهم از دو توز گل افشانے راهش روش راه کهکشان

چه گلشنها از اقسام گل پرداخته اند تا دکانش بگل آماده شد و چه کلیدهای

شوخ دندانه را دندان نیاز از کار فرو مانده تا قفل کشایش ناپدید از در

استغنای گلفروشش کشاده چون خرامان و دامن کشان بصید شد از ناز بر دکان گلفروشی

۱۸

۱

مصر تنگ شکر بر روی هم افتاده لعل نوشین جان پرورش چون شکر بار
گفتار کرده از لطف گفت وگوی شیرین او جان در قالب شیرین مقالی
دمیده وباستعارهٔ عذوبت شیرین ادائیش تلخکامان مهجور کاسهٔ سرشار
لذت شربت نوشگوار ذوق هم بزم حضور لب ابیت حلاوت شکر خندهٔ
زندگی بخش زهر کشنده هم خاصیت آب حیوان وبخاصیت لطف گفتار
شکر بارش تلخی درد توام شیرینی درمان چون لعل نوشخندش
بتبسم زیرلبی پرداخته طرح قنادخانهای لبریز شهد وشکر در هر کوچه
زخم سینه ریشان انداخته ودلها از هوس آب کرده وازشربت قند لبش
بکام نرسیده تلخکامان بذکر شکر گفتارش عذب البیان وبزم عیش
منغص شان بفکر شیرین ادائیش شکرستان چون دهان تنگش
گاه سخن مصر مصر شکر افشانده نیشکر را از عدم فراخ عیشی صد
انگشت حیرت در دهان مانده در خیال لعل شیرین کارش پردهٔ
زنبوری چون زنبورخانهٔ شهد سرشار ودر اندیشه دهان تنگ شکربارش
مور تنگدل تنگ چشم را برای ذخیرهٔ فراخ عیشی هزار تنگ شکر در کنار
با چرب ونرمی لطف گفتار در دل بردن اهل نظر از شیرین دهنان

چرب تر ست و یکیک سخن نبات در برابر دو لبش که باهم برابرست

و قند مکرر حرف نا در برابر نکته و ربکه طرز توصیف شیرین کارش

سپرده شهد از زبانش چکیده و لبهایش در آب شکر غوطه خورده تر زبانی

که آئین مدحش گزیده زبانش بوجه جوی انگبین حلاوت گردیده هرگاه

برای دفع بیداد خریداران غلو کرده و هجوم آورده لب میگزد یک مصر زده

حلاوت شیرین جان شیرین ازان می مزد طایران اولی اجنحه برگرد دکانش

چون مگسان در پرواز و حوران سبز پوش بهشت برنگ طوطیان شکرخا

در حوالیش بساط افگن سجدهٔ نیاز چون براه مدح شکربارش در آمده

دهان از چاشنی حلاوت ولذت پر بر آمده بیاد شیرین کارش تلخی

جان کندن شیرین و لفکر شکربارش گلوی اندیشه شهد آگین تا آن

شیرین کار دکان شیر سینه بر آورده بر روی خریداری سرکه جبین نگشته

و ابرو ترش نکرده چاشنی حلوای کام جان بعذوبت آمالش بحدی

تند ست که دندان شکم بندهٔ گرسنه چشم ازان مانند دندان رشوتیان از شیرینی

کند چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین تر از شهدش گشاده

از پای بندی گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس پای بشهد چسپیده

چسپیده دست بهم نداده چرب و نرمی حلوای بمذاق شیرین کاران

آستانش ناسور دهان شکوه تلخگویان را مرهم و مرهم را بر رونق هنگامه اش

هنگامه رونق حلوای بید و دعل ساده رویان برهم شکر پاره اش

شیرین کاران را چاشنی آبای کام و دهن و حلاوت پاره اش ذائقه

شکر لبان را با سخنان شکر شکن حلواسوهانش از بس هوس انگیز است

که برو دندان کند طمع باده خواران تیز حلوای زعفرانیش که لب نشاط

بشکر خند کشاده زندانیان زندانکدهٔ تلخکامی و تنگ عیشی را بر فراخ عیشی

جاودان برات داده شیرین سخنان را گاه بیان معانی بهرهٔ خرد خرده ریز

از اندیشه وصفش زعفرانی دماغ گلقندش ازان رو بلند است که دل پسند

شکر لبان نوش خند است تلخ حرفان عیش نیز بوصف حلقچی او شیرین کام

نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنائی قلم چون

راه مدح خوانی حلوایش سپرده در صحن میدان شیرین گوی قصب السبق

برده اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر

شیرینی این حلوای شیرین بتر از شیره جانش جای دم زدن نی جان شیرین

مگس را ان شکر پاره اش و شکر لبان یکباره دل از دست داده ذوق قند دوره باش

شکر پارهٔ نوشین او که بشیرینی جان شیرین پرورش یافته از نیش هوس

دل لذت طلبان را چون زنبور خانه هزار جا شگافته خاموشی که از نیل

عذوبت او لب بلب چسپیده از حسرت چاشنی حلاوت حلوا ایش

لب بدندان تاسف گزیده کعب غزالش را غزالان شیرین کار پابند

واهو چشمان شکر بار را بدام گیرایی نقش پیوند مفرحیش از شکر لبان

نوشخند بیدلان بکمند گیرایی محبت پابند را باعث قطع پیوند مغزی او که دست

هوس آسان بدامنش نرسیده دامن حلاوت را زیب از اندازه

زیاده بخشیده **وصف دکان عطار** تا عطار مشکین زلف دکان

عطاری کشاده مثلث مهر و ماه از چشم فلک والانظر افتاده تا لفحات

شمامه اش بسیر ملک و ملک زمین و فلک سر کشیده از مرکز خاک تا مثلثات فلاک

مانند کلالهٔ مشکین و طرهٔ عطرآگین او معطر گردیده خال از چشم بد دور که ذره گوشهٔ

چشمش جا گزیده نافهٔ بی آهوست که از ناف غزال ختن جدا گردیده در مشام

مشکین نفسی که هوای زلف مشکریز و طرهٔ عنبر بیزش بسن پیچیده حقه

دماغش از حقهٔ عطر مشکبارتر و طبلهٔ مشامش از طبلهٔ مشک عنبر نثارتر گردیده

بامدادان هر صبح دکان عطاری کشاده که نفس هر سحر کاروان کاروان

دماغ وتعطر مشام بنفحهٔ چین در طلب حلقهٔ زلفش چین را خیال سودا ست
اما چه حاصل که هر چین او را حاصل چین بسیار کم از نشانه بهاست بنام ایزد
عطاریکه تا دکان عطریات فرو چیده فلک گرد مثلثات خویش گردیده
چون بوی بهی از ان نشنیده از ناف و پیچ غیرت بر خود پیچیده از نفحات
مشک پرور عطر گسترش چون نفحات سحر صدف چرخ غالیه ریز و مثلثات
فلک لخلخه آمیز اگر در طریق تعریف عنبرش کامی پای پوید کشاید اشهب سکتا
اندیشه از دشواری این راه صعب گذار بسر در آید در خیال قرص
عنبرش مردمک در چشم قرص عنبر و در هوای اندیشه عطرش معطر در دماغ
چون پنبه سر شیشه گلاب معطر از گلاب افشانیش بخت خفته نشاط بیدار و میک
قطرهٔ عرق بهارش را آنزار بهار عرق ریز سعی سرشار با خرمن خرمن
گل خریدار تا بهار عنبرش گلگل شگفته ست بهار در هوا ایش از سنبل دماغ
آشفته بهار عنبرش عطر بار تر از بهار خلق پاکیزه خوبان و مهر غنچه رنگین
طبله اش شگفته تر از گل چهرهٔ شگفته رویان شمامه اش تا دست برد
کشوده گوی مزیت و فوقیت از گوی گل ربوده مثلث از منظر تثلیث در طالع
دیده از ان نیک روز رسد دولت مصافحه و معانقه

معانقهٔ گل پیراهنان شکین زلفش روزی گردیده مثلث او عطریات را
بهم سرشته و برای تسخیر سه گانهٔ کشور مثلث دماغ گل عارضان نازک
مشام مثلث نوشته تا صدفش دست لغالیه سائی برآورده صدف
چرخ از شرم هوس غالیه سائی نفحات سحر از سر بدر کرده اگر ختن برپوشے
خریداری نافه ازان طرهٔ طرار بار صد کاروان مشک کشاید زلف عنبربار او
سر بقبول اعنی فرو نیارد و شانه گردانی نخاید از انفعال عرق بهارش عرق
از چهرهٔ بهار در چکیدن و با گل رنگین طبله اش گل چهره بچون نشسته در
خجالت چهره گردیدن از معنی اول بها مشک بها تجاهل گزیده در گرفتن زر
و فروختن مشک با خریداران مضایقها ورزیده عنبر غلام زرخریده اوست
و از کنار دریا رخت بدکان کشیدهٔ او چون دریا کشتی عنبر برسم
پیشکش بدکانش پیش کشیده از عذر تهیدستی نخواستن ریش گاو گردیده
از شمامه عطر پرورش مشام تازه مشامان غالیه آما سیت و دماغ معطر
دماغان لخلخه پیرا نافه از رشک عطرش چنان برخود پیچیده که جگرش
در ناف آهو از فرط غم خون گردیده تا زلف مشکبار عنبر نثارش
دکان عطاری کشاده از باد غرور هر سحر صد کاروان مشک و هزار

افگنده دل از سیب زنخ دلفریبان برکنده تا خوشهٔ انگورش زبان صدق
بیان بدعوی صاحبی کشاده عِقد پروین تمسک غلامی بخطِ خورشید
وگواهی صبح صادق داده چون باداش شیرینِ ادای دلربائی و دلفریبی
ست هرگز بر هر چشم اشنانیست آبی او ازین با آبرو ست طراوت را
از و دریا دریا آب در پوست مذاق شیرین لبان زیربار منت شیرین ثمر
اوست ولبِ شیرین دهنان خستهٔ رطب حلاوت بار نوش پرور او در
برابرِ شگفته رویش بهار شکسته رنگ تر از خزان و از سیب رنگین و نقش
با سیب شکسته رنگ ماه فرق زمین تا آسمان از انجا که میوه از میوه رنگ می پذیرد
هرشب از پرتو عکس رنگینی سیب زنخش سیب قمر رنگ دیگر و سیب او
که بگونه سرخ و زرد در چهره طرازیست گویا گل گلشن حسن پردازی و عشقبازی
ست انارش مهره چین و حقه باز و هنگامهٔ فلک حقه باز مهره
چین برهم ساز سیبش بر زنخ ماه طلعتان زنخ زن و نارنجش پنجه
در پنجهٔ خورشید افگن چون ترنجش بعرض تجمل حسن برداخته یوسف
در مصر خوبیش دست از ترنج باز نشناخته انبه آتش را شیرهٔ جانِ شیرین
درشت و به پشت گرمی کهلش حلاوت قوی پشت انبهٔ بی ریشه اش ریشه

۲۹

محبت ور دلها دوانیده و بمذاق چاشنی جویان را بچاشنی آبحیات ساینده

شیره اش همشیره جان شیرینست و دانه اش چون حب نبات حلاوت

انگبین شمائلش در باغ فکر برگ و ریشه هر کس که خلیده ریشه نهال اندیشه اش

شیرین تر از ریشه اش گردیده در جائیکه عذوبت او بمذاق چاشنی حلاوت

بارست شهد در جیب وصال شیرین ادایان چون زهر فراق بکام بیدلان

ناگوار شفتالوی پیوندیش نوش پیوندست و جان شیرین بدام محبتش

پابند شفتالوی کاردی وار دلش را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش

در زیر بار غم آرد گشته و کارد با استخوانش رسیده دوستان بهوا نعم که عمرها

مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای غلط انداز چشم

بادامش بحکم تنگ نی رقابت در صدد پوست یکدگر افتادن و از هم جدا

گردیدن و یاران یکروی که سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده بیکدهن خنده

برروی هم خندیده بیک شکر خنده وسوسه فرمای دهن بسته اش با هم در پی

کار یکدگر و گردن در روی درهم کشیدن از شور پسته اش زخم سینه ریشان نمکسود و از

حلاوت شکر قندش کام جانها شکر آمود شفتالوی او بآیین آرزو فرماد هوس

انگیز است که در آرزوی دهان شکر لبان از آب حسرت لبالب و لبریز اگر فرهاد

خیال کرسی نشینش درست چگونه فغفور بر و چشم سود او وز دو نظر خریداری

کشاید که هزار یک بهای حقهٔ چینی او را حاصل چین و فائی نماید هر نسیمی که

از سر دکانش می آید عنبر بیزست و دود تنباکوی او را اگر بهار از شاخ سنبل

بدست آید بهار شگفتگی تمام مشتری ریحانیش را که تندی او چون

تندی خوی ریحان خطان خوشنماست از گلشن شگفته روی

وکشاده جبینی هزاران دستهٔ ریحان رونماست سخنور نکه سیاهی

را بمشک و عنبر سرشته و صفحش بخط ریحان بر صفحهٔ ورق گل نوشته

قلم وقت تحریر مدحش نشاء بادهٔ ریحانی رسانیده و اندیشه گاه

تعریفش از زمین سخن صد دستهٔ ریحان دمانیده دود دستش چون

به پشت گرمی آتش گرم بازار گردیده کلک نسخ خط خطا بر خط ریحان خطان

کشیده تنباکوی تلخ بمذاق شیرین شیرین ادایان آشناست

و تلخی او چون تلخی خوی شکر لبان بکام جان گوارا تلخی او در بزم

طرب شیرین تر از جان ست و در محفل نشاط بی حضور تنباکوی

تلخ موفور السرورش مذکور قهوه از سبکی بر دلها گران با همه

شیرین کاری از گرم جوشی و گرم اختلاطی مجلس سرور آرا و بغیر از

تشریف قدوم مسرت لزومش حسرت جابجاست دوودش در کوچه
سنبلستان ها ومانیده واخگر پاره بر سر چلیش گلستانها رسانیده گلزار آتش اخگر
بار بالیش از گل سوی آتشین رخساران شگفته تر وسنبل دوودش از بخت
پریشان بیدلان برشته جگر آشفته تر زلف دوود سلسله در سلسله اش
مصرعیست بلند وپیچیده که جز جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده دوودش
هرگاه بسرکشی وشوخی سر بر آورده زلف آتشین رویان از رشک عکسش جا در
آتش کرده هرگاه در بازار رعنائی کشاده ریحانیش را ریحان از ته دل
خط بندگی داده وقتیکه دوودش زلف مشکفام عنبر بار بر چهره سرکشی فروهشته
سنبل ومشک صد بار از روی نیاز عبده وفداه نوشته این همه فریاد وناله
نیش نالهٔ از سوز سینه نماید آتشی ست که دود از سر او
بر می آید جگر سوخته ایست دود بسر رفته وچهره از تاب غم
افروخته ایست آتش بجان در گرفته شیوه سوختگی
ازان یار که آتش محبت برافروخته اند جامه ایست که بر قامت او دوخته
اند چنین برعایت جانب هواداران هواخواه خود می پردازد که
خود را میسوزد وانجمن عیش شان را ابل گرمی تمام گرم میسازد چون آن دلسوخته

ولسوخته برای دلسوختگان خود را میسوزد از ین رو تخم محبت و رنگ ز ین دلها

سیپاشد **شعر** بی دل ز ین سخن آگاه باشد * که دلها را ابد لها راه باشد *

بعد سوختن نیز در فکر ناسوریان دلریش ست از ینجهت مرهم کافوری خاکستر را

در علاج ناسور شان نفع بیش از بیش ست تا بابرگ نشاط در بزم عیش

پرستان ز رو نهاده از کشش فراوان و جوشش بی پایان دلها

در کشاکش افتاده هرگاه هنگامه آرای زینت گردیده از ناف پیچ شکسته

زلف سنبل چون سنبل زلف بر خود پیچیده سرمایهٔ گرمی مجلس نشاط ست

و پیرایهٔ آرایش بزم انبساط آنکه بار ها بر سر حلیم جا گرم کرده می غبار کلفت

یاران جگر سوخته چهره از تاب غم بر افروخته باهم گرم الفت چون در دائرهٔ

مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی نی تکلفانه نای دمساز گردیده

و وقتی از بی ساختگی با عود در ساخته در معرکهٔ سحر سازی حقه باز ست و بزم نشاط

پر داری نی نواز چون طرح شیرین ادائی میریزد در انجمن طرب با قند شیرین می آمیزد

هرگاه ظریفانه چنگ بی تهیا برگ طرب سیفشارد با برات سرور در دائرهٔ نخجیفه بازان

نشاط پاسیگذارد از همرنگی هم پیالگی قهوه سرفرو می آرد و تنبوای گلو سوز میگوید که

همرنگ حضر رندارد بستان جلنار نیرنگ ساز که بر سر کاش به تنباکو کشی در کار اند ساحران افسونی

طراز شعبده پرواز ند که از غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند سر در هوایان این بزم
دلکش که براه هوای ساقی کوثر می پویند بهر نفس که دم میکشند از کشش دل
اخلاص منزل دم اسد میگویند

وصف دکان تنبولی بر دکان

تنبولی جهانی خیال جانسپاری و اندیشه برگ عجز کاری در سر دارد از شغل
برگ شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی از آن بر نگیرد و در شمارش نمی آرد
سبز بختان را رشتهٔ نفس چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه
گویای بیره اش بصد رنگ در نیاز طرح کردن تا هلال لبش از گونه
تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورده تا گوهر دندانش از گونه
پان همرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم بیرون برده تا رنگین کردن
لبهای ماهرویان بیره بر داشته هیچ لبی جز لب هلال بیرنگ نگذاشته تا دکان
دلداری و نازفروشی کشاده حاضران بزم نشاط را پان خصت داده زبان
از فیض مدح رنگینی پانش برنگ گلبرگ رنگین دهان همین وصف بیره عطر بارش
چون غنچهٔ گل عطرآگین برگ پانش عجب طوطی ست سینه بار شکار و طرفه
زهر دلیست از آب یاقوت سرشار و ستونش گوهرش در کنار بیره اش در بزم
عشرت پرستی که رسیده از فیض سبز بختی سرفه دیده چونه اش که در سفیدی از جواصل

خواصّل زیاده است باز سفیدیست که در دام طوطی سبز رنگ افتاده
برگ پان و چونه اش برنگ بخت سبز و سفید باهم انجمنی ساخته اند و طرح
الفت افگنده و بساط موافقت انداخته یک برش کوه کوه زمرّد از بس
ارزانی و یکدانه گوهر وزن چونه اش با دریا دریا گوهر در لباس سبکی گرانی
رایگانی گوهر از غم سر سنگ زده پیش چونه اش سفید نگردیده و پاے زمرّد
از اندوه بسنگ آمده و برنگ پانش نرسیده برگ پانش در سبزی
از فلک مینا رنگ فائق تر و چونه اش در صدق دعوی رو سفیدے
از صبح صادق تر هر که سینه ریش غم است بر زخم او از آوازگاش مرهم
دلها از مقراض هندی بی التفاتیش که قطع پیوند میکند چون سپاری
دو نیم است و جانها از تیزی خویش که از تیغ دو دمه تیز تر است چون
اوراق اشجار از صرصر در لرزه بیم کوه آرام بیدلان بی برگ از آتش بلند لغافل
او صدف کردار چونه کشته و مقدار کاه برگی غم و الم در نشاط آباد خاطر
شادیش هیچ رنگ نگذشته از هر که در غمش در جان سپارے
تن میکاهد صد هزاران همیان نقد دل پان بهای او رو نما میخواهد بیدلے
را که چون بیرهٔ پان سلام تو بر توش میرساند ساز و برگ عنایت کوته میکند و آرزوی

نازش گردد کان برنگ برگ پان میگرداند از ناز رنگارنگ او چندان انتظار

بیره آتش کشیده که خون از چشمه چشم در راه آتش پیک از دهن روان

گردیده سرشت بخت سفید از چونه آتش سرشته اند و سرنوشت سبز بختان

بخط سبز برگ پانش نوشته خرده فوفلش در صیدگاه عشرت از سینه

باز خوشتماتر و برگ پانش هنگام صحبت رنگین بالبهای سبزخطان از

طوطی خط شکرخاتر تلخیش چون تلخی باده در ذائقه دل شیرین و تندی او مانند

تندی نوشین لبان کام جان حلاوت آگین بیره پانش از بزم

ماتمیان نفور گشت و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور بیره او که رشته اش

از رشته جان ست اگر بهزار جان بدست آید بسیار ارزان برگ پانش

ریحان سبز رنگ ست صد دسته گلش در بغل و دفتر نیرنگ ست از چونه

بر پیشانیش صندل چونه آتش سفید بختی ست موزون و بیره اش پیچیده

مصراعی ست رنگین مضمون وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزاست

و مدح سبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنما کسی که بروی پانش بیکنظر دیده

پرده چشمش برنگ برگ پان خضر ارنگ گردیده زبان آوری که لب بتعریفش

بکشاید بغیر از مصرعه پیچیده بر زبانش نمی آید بیره پانش طلسمی ست زود کشا

زود کشا و گنج نشاط بسته هر که این طلسم را گشاده از بند غم بی برگی وارسته

از رشک کشته‌اش خفتن خفتن خون در جگر دانه مشک افتاده و غیرتش

کاروان کاروان آتش در دل خال مشکین کاکلان نهاده پالش سبزی

ته گلگون که سبزان ته گلگون از حسرت او تمام دلخون مضمون خط سبز پالش

جز سبز بختان دیگری نفهمیده و بعضی رنگین مصرعه پیچیده بیره‌اش غبار از

فیروزه طالعان کسی سید بیره‌اش عیش گزینان را حریف لب و دندان است

و برگ برگش گزک باده پرستان پالش سبزه ایست آب زمرد پرورش

یافته و از زبردستی دست حسن سبزان هند برتافته سبزیست که در کشور هند

رو ز بازار اوست و بالبهای سبزان هند صحبت رنگین داشتن کار او

چون برنگ رنگ عیش در بزم دلبران بساط گستریست گوهر دندان

یاقوت لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهر ۵ زبان مشک

بان سخن پروران به سهیل عقیقی لب دلبران وصف دکان

سبزی فروش بر سر دکان سبزی فروش بخت سبز در خریداری

و در آرزوی یکیک برگ سبزش بهار سبز بازاری از آن در دکان

نشاط آگین لبهای غمکشان بصد دهان خنده بخندد که سبزه‌اش مرهم زنگاری

سبز رخم سینه ریشان غمگین می بندد و سبزه اش راه مسلک زمرد گفتن روا ست
که چشم افعی غم را کور میسازد و هم رنگ مینا ایش خواندن سزاست که بزم نشاط را
می طرازد و در کشش قبضه تیغ زبان از پیچ و تاب جوهر اندیشه
در مینا کاریست و گوهر سخن از پرتو عکسش در زمرد شعاری و صفحش بخط ریحان
بر ورق گلستان نوشتن لائق ست که در سر سبزی
از ریحان خط گلرخان فائق زنگاریست که زنگ از دل آزرده میرباید و قفل
زنگار بسته بچپ افتاده قلب غمگین میکشاید اگر رضوان تهیدست بهشت
رونمائی سبزه آورده که ارزد بیش بان بیش از بیش ست از آن دل بد میکند
و هیچ در خاطر نیارد که برگ سبزی تحفه درویش ست اگر یک برگ سبزه اش
بهزار بهارستان ستانند کمال زیان فروشنده و نهایت سود خریداران
ست و اگر یک برگ شاخش بکوه کوه زمرد بگیرند بر بائع سخت
دشوار و بر مشتریان بسیار ارزان سبزه اش را سبز بختان خریدار و
فیروز طالعان بجان هوادار هر برگی از سر سبزیش بدان رنگ ست که از
پرتو عکسش مرغابی با طوطی هم رنگ شده توده توده پهلوی هم افتاده که هزار
قفس طوطی هر دو کان آن شیرین کار بال کشاده بید لیکه در عالم خیال

در عالمِ خیال منظرِ سبزه اش انداخته گلشنِ دل از نوای نوخطان پرداخته

طوطی مقالی که بتعریف سر سبزیش پیچیده زبان او در دهان برنگ بالِ طوطی

سبز گردیده تا سبزه اش کمر دلفریبی چست بسته رونقِ بازار سبز خطان شکسته

قلمگاهِ صفحش از خمِ دوات بادهٔ ریحانی بدماغ رسانیده اگر سیه مست

گرد در رواست و از فرطِ سیاه مستی اگر از پا در آید و از دست رود بجاست

هنگامِ تحریرِ حسنش اگر قلم برنگ نرگس سبز گردد می‌شاید و وقتِ تقریرِ تعریفش اگر

زبان در دهان مانندِ پسته سبز شود دور نمی‌نماید فلکِ فیروزه فام ضد فلک

خون در جگر افگندهٔ غیرت او و کوهِ زمرد کمر شکستهٔ هزار کوه بار حسرتِ او

زبان آوری که بشنوید تعریفِ سبز رنگش پرداخته مهرهٔ چرخِ مینائی بر کاغذ کشیده

آبِ زمرد در سیاهی انداخته تا سبزه اش نقشِ سرسبزی بسته سبزانِ بهار

دل از الم شکسته تا سبزه او را بچشمِ غیرت بین دیده اند سبزانِ هندوکان

خود فروشی برچیده عندلیب نوایان چون گلگشتِ گلشن اندیشه پرداز اند

نخیر از فیضِ ثنا سنجی سبزه بهزار تلاش نتوانند که سخن را سبز سازند حورِ آن

سبز پوشِ بهشت را هوای سودائیش در سر ست و بکمالِ انتظارش چشم در

راه و گوش بر آواز پیکِ نوید خریداری رسانِ نسیمِ سحر تا کی بینی که یک نظر بر

۱۴۱

سبزه اش دیده حباب چشمش رشک افزای بحر اخضر گردیده زبان در وصفش

سخن گستر ست از فیض ثنا و یمن توصیفش ماهی بحر اخضر سخنم چون قلم بر داشته

و صفش بر روی صفحهٔ لاجوردی نگاشته خامه ام رهین منت دوستداری

بخت کارساز و طالع شگرف کار خویشم که بهمین مدح طرازی و ثنا پردازی

این شهر لطافت بهر متاع کاسد سخنم را چون جنس بالا دست رونبازار

فراوان و رونق بی پایان دست داد و در بستهٔ بهروزی و نیک اختری

بکلید فتح الباب پر رخم بگشاد از فیض ثنا سنجی او کاروان کاروان رخت

گران قیمت لفظ ساده و معنی پرکار بی اندازه در نظم بارزانی جلوه گر

ساخت عمخانه و الم کاشانهٔ دلم را از اجناس در تخته نیروا جی بسته

و رخوت گرد کساد و تو بر تو رخ نشسته پرداخت تا به پشت گرمی بخت بلند و طالع

ارجمند راه بعصمت کدهٔ تعریفش یافتم با قبال نیروی قوی پنجگی سعادت دست

ادبار برتافتم توصیف دکانهایش که هر یک لطافت بنیاد و نزهت سرشت

ست و غیرت فزای و حیرت افزای بهشت هشت بکلک عدن سلک

نگاشتم و گلشن گلشن گل انتفاع چیدم و دامن دامن گوهر تمتع برداشتم

و بهر هفت شاهد دلفریب سخن پرداختم و آوازهٔ زیبایش بهفت کشور

کشور روشن سخن را نظام و حواسم از دریوزه در فیض لطف الٰهی پنج گنج فراهم
آورده و به آبیاری فضل نامتناهی پنجاب دانش را معمور کرده کهن دکان اندیشه‌ام
فتح الباب تازه یافت و چار بازار کالایم زیب بی اندازه برگرفت سخنم
شگفتگی
سرسبزی و تازگی گرفته و گلشن سخن بخشیم بلند آوازگی صیت هنرمندیم
باطراف گیتی رفت و سبعه بعد عالم را فرا گرفت عمری در خلوت
دل و دیده باهم نشستیم و باتفاق یکدیگر از خامه شگرف کار و اعجوبه نگار
اندیشه بحسب دلخواه دو دوق بدیع النقوش اوصاف این عشره کامله بر صحیفه
قدر و جلال بستیم نهال گل افشان قلم گلزار رقم چون گلشن بدحسن را آرایش
داده عقول عشره بلسان سوسن ده زبان زبان به حسنت و تحسین و آفرین
گشاده دماغ زکام فرسوده نشاط عنبر آگین و سعط گردید و نهال پژمرده
و خشک گشته انبساطم سرسبز و بارآور شخص هنرمندیم تشریف قبول سرمدی
رسیده و فرق اعتبار بلباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس کشیده از سبز بختی
و فیروزه طالعی سرخ روی جاوید گردیدم درخت بخت از گنج خمول بدکان
روشناسی کشیدم از آنجا که از دولت روز افزون و سعادت گوناگون خیال ستایش
والا بنی در سر داشتم بدولت بخت خجسته اثر و طالع فرخنده فر برای طلسم مضمون گنج

هر لب سخن پرده بر داشتیم و دریا دریا جواهر محامد ...

با الماس تفکر سفتم و گرامی جانی را که از دیر باز گریبان گیر روزگارم بود ...

تمّت

شکر الله که افقر عباد الله الصمد شمس الدین محمد در راه کتاب نشانه بازار عرف

مینا بازار مصنفه ارادت خان واضح برای تصریحات لائقه معانی و توضیحات

رائقه مبانی تشمیر ذیل نموده آنچه بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر از شرح عبد الرزاق

و شرح فضلعلی مناسب مقام دانست بتحریر آن پرداخت و هرچه بخاطر کلیل

ریخت تیز تعلیق حاشیه ساخت و تحقیقات الفاظ و مصطلحات مندرجه اش که از برهان قاطع

و مدار الافاضل و بهار عجم و جهانگیری و صراح و قاموس و منتخب

بعمل آمده بران افزوده استفاده آثاری برای طالبین

بکمال ترتیب داده هست اگر جای پای

قلم از راه نابلدی از جاده رفته

باشد ستر صد عصا کشیها

ست

فقط